



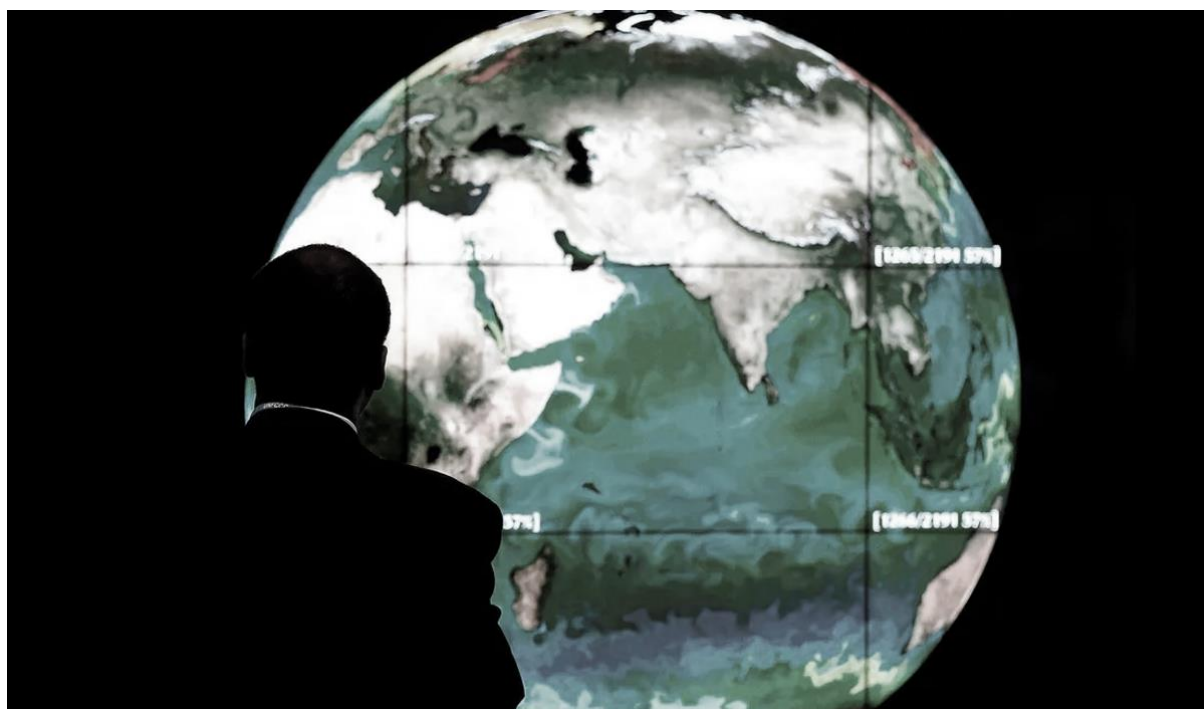
نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

امپریالیسم قدیمی و جدید: نظری درباره امپریالیسم جدید دیوید هاروی و امپراتوری سرمایه الن میک سینز وود

باب سوت کلیف

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی



مهر ۱۴۰۳

از خشکسالی تا سیل [۱]

تنها چند سال پس از آن که پرابات پاتنیک به نحو خاطره‌برانگیزی از ناپدید شدن امپریالیسم از نوشته‌های چپ شکایت کرده، [۲] امپریالیسم ناگهان به کلمه‌ای در فهرست‌های همگان تبدیل شد. وبسایتی که ادعا می‌کند بزرگ‌ترین کتاب‌فروشی جهان (ضد اتحادیه) است، در پاسخ به جست‌وجویی در عنوان کتاب‌ها برای «امپریالیسم»، ۲۳۵۱۹ کتاب (و با کمال تعجب در صدر آن کتاب وی آی لنین)، کتاب در گروه بازی‌های ویدیویی و حتی ۶ کتاب در گروه «خانه و باغ»؛ «هژمونی» با ۲۳۷۵۷ کتاب، در صدر آن کتابی از نوام چامسکی؛ «امپراتوری» با ۷۸۳۰۳ کتاب، در صدر آن نایل فرگوسن، ارائه کرد. در حالی که در فهرست جست‌وجو برای کتاب‌هایی که جهانی شدن، کلمه‌ی پرطرفدار دهه‌ی ۱۹۹۰، در عنوان آن‌ها باشد، فقط ۱۸۱۲۰ کتاب ارائه شد که کتاب جادیش باگواتی در صدر آن بود. به این آمار تعداد بی‌شماری مقاله اضافه کنید تا پیچیدگی در ارائه‌ی راهنمایی برای اندیشه‌ی معاصر درباره‌ی امپریالیسم و مفاهیم مرتبط را دریابید.

این سیل را معادل سیاسی و ایدئولوژیکی توفانی تمام عیار ایجاد کرده است: بسیاری از نیروها در یک زمان و مکان بر هم منطبق می‌شوند تا حداکثر تأثیر ممکن را ایجاد کنند. یکی از این مولفه‌ها این واقعیت است که امپریالیسم دیگر همیشه جنایتی تلقی نمی‌شود که دشمنان انجام می‌دهند. برخی از نویسندگان شروع به پذیرش امپریالیسم و حتی تجلیل از آن کرده‌اند، بنابراین اکنون جست‌وجوی کتاب شامل آثاری به نفع امپریالیسم و هم‌چنین آثاری علیه امپریالیسم است. دوم، در نتیجه، این اصطلاح به اصطلاحی تبدیل شده است که دیگر کاربران را مارکسیست نمی‌داند. سوم، تعدادی از نویسندگان، از جمله برخی مارکسیست‌ها، به شکلی تحریک‌آمیز این ایده را مطرح می‌کنند که امپریالیسم پایان یافته و ما به جای دیگری رسیده‌ایم. **امپراتوری** «هارت و نگری»، پرفروش‌ترین کتاب مارکسیستی دوران مدرن، این بحث را مطرح می‌کند. چهارم، تا حدی در واکنش به این موضوع، بسیاری دوباره تأکید کرده‌اند که این هیولا نه تنها زنده است، بلکه جهان را با خطرهای جدیدی تهدید می‌کند. و در میان دسته‌ی اخیر، تعدادی تلاش می‌کنند ببینند چه چیز وضعیت کنونی جهان جدید است و بررسی کنند که چگونه نظریه‌های تاریخی - ماتریالیستی و مرتبط با آن می‌توانند به تحلیل آن و در نهایت مبارزه با آن کمک کنند. این مقاله نظری است بر دو تلاش اخیر از دیوید هاروی [۳] و الن میکسینز وود [۴].

امپراتوری و سرمایه

ویژگی متمایز روش مارکسیستی یا ماتریالیستی تاریخی واکاوی امپریالیسم همانا نوع خاصی است از بینشی دوگانه که می‌کوشد به نحو منسجمی دو جنبه‌ی جداگانه از جهان را تلفیق کند. یک جنبه شامل

سلسله‌مراتب‌ها، تعارض‌ها و اتحادها — سیاسی، نظامی و اقتصادی — بین کشورهاست؛ جنبه‌ی دیگر مرتبط است به کارکرد نظام تولیدی و سلسله‌مراتب طبقه‌هایی که آن را ایجاد می‌کنند. نخستین جنبه پیرامون سلطه و استثمار برخی کشورها به دست کشورهای دیگر است؛ جنبه‌ی دوم پیرامون ثبات نظام تولیدی و سلطه و استثمار برخی طبقه‌ها به دست طبقه‌های دیگر است.

نظریه‌های امپریالیسم را می‌توان بر اساس این که چگونه این دو لایه بررسی می‌شوند، دسته‌بندی کرد. اندیشه‌ورزی قراردادی گرایش دارد که فقط به یک سطح در هر زمان بنگرد. سنتی درازدامن وجود دارد که مناسبات بین‌المللی، با اتحادها و تعارض‌هایش، را هم‌چون داستانی درباره‌ی منافع ملی می‌بیند که کاملاً از نظام تولیدی و مناسبات اجتماعی-اقتصادی مستقل است. این چشم‌انداز طبیعتاً منجر می‌شود به جست‌وجو برای تشابهاتی میان مناسبات بین‌المللی در همه‌ی اعصار تاریخی، و به‌ویژه به مقایسه‌ی امپراتوری‌ها در طی هزاره‌ها. سرمایه‌داری در این چشم‌انداز ارتباطی با امپراتوری ندارد. به همین منوال، طرفداران اقتصادهای مرسوم نظامی هماهنگ از مناسبات اقتصادی بین‌المللی را مشاهده می‌کنند که متکی است برای فرصت‌های تجاری که به نفع طرفین است، چنان که در فرایند تولید نیز مشارکت هماهنگ سرمایه و کار را می‌بیند. و طرفداران اقتصادهای توسعه‌ی رایج موفقیت یا شکست اقتصادی را تقریباً یک‌سره نتیجه‌ی این می‌دانند که آیا دولت معینی سیاست‌های اقتصادی صحیح را دنبال می‌کند یا خیر (که چشم‌پسته می‌توان گفت منظور دولت‌هایی هستند که آزادترین میدان را در اختیار نیروهای هماهنگ بازار قرار می‌دهند). امپریالیسمی در این جا در کار نیست. آن‌هایی که به اقتصاد سیاسی روی می‌آورند، به‌ویژه مارکسیست‌ها، می‌کوشند این مرزهای دانش‌رشته‌ای را زیرپا بگذارند، عناصر مرتبط با خودمختاری در هر یک از آن‌ها و نیز پیوندشان را، مکمل و متناقض، بین آن دو تشخیص دهند.

با این همه، نمونه‌هایی از مارکسیست‌ها هستند که استدلال می‌کنند یکی از لایه‌های تلفیق‌شده‌ی این نقشه‌ی پیچیده جذب لایه‌ی دیگر شده است. بارها بحث شده که جهان به ملت‌های بورژوا و پرولتر تقسیم شده به نحوی که دیگر طبقه و ملت از هم قابل تفکیک نیستند. برخی از روایت‌های نظریه‌ی هنوز بانفوذ وابستگی به این دیدگاه افراطی نزدیک می‌شود و تقسیم جهان بین کشورهای توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته، امپریالیست و تحت‌سلطه را اساسی‌تر از تقسیم بین طبقات سرمایه‌دار و کارگر می‌داند. نوع دیگر روایت — متضاد — سلسله‌مراتب ملت‌ها را تقلیل‌یافته به مناسبات اجتماعی تولید می‌داند. نظریه‌پردازان «پسامپریالیست» استدلال کرده‌اند که جهان سرمایه‌داری به نحو کارآمدی در یک واحد تکین اجتماعی-اقتصادی جوش خورده است و یک بورژوازی جهانی خودآگاه بر آن حاکم است و دولت‌های منفرد اهمیت خود را از دست داده‌اند. روایت جدیدتر این فکر که بر بحث کتاب *امپراتوری* هارت و نگری حاکم است، هم‌چنین مدعی است که دولت‌ها همگی ناپدید شده‌اند اما منسجم‌ترین طبقه نه طبقه‌ی حاکم جهانی،

چنانکه پساامپریالیست‌ها مدعی بودند، بلکه طبقه‌ی تحت‌حکومت جهانی («انبوهه») است. بین این دو تقلیل‌گرایی شمار زیادی تفسیرهای متفاوت از معنای مناسبات ترکیبی کشور و طبقه وجود دارد. جالب‌ترین برافزوده‌ها به این تفسیرها واقعیت را به این یا آن لایه تقلیل نمی‌دهند، یا اساساً تلاش نمی‌کنند که سهم استثمار طبقاتی (بین طبقه یا کشور) را مشخص کند، بلکه می‌کوشند ببینند چگونه این دو لایه (یا بیش‌تر) در هم تنیده شده و متقابلاً عامل سببی و گاهی متضاد بوده‌اند.

هاروی و میکسینز وود: امپریالیسم جدید؟

مارکسیست‌ها باید از این دو کتاب جدید دیوید هاروی و الن میکسینز وود استقبال کنند. هر دو کتاب برافزوده‌ای است جدی به تجدیدحیات بحث‌های نظری درباره‌ی امپریالیسم. هر دو کتاب آن‌ها کوتاه و خواندنی است (هاروی با سبکی شفاف‌تر و نوشته‌ای که قبلاً مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها بوده و سبک موشکافانه‌تر وود). و هر دو تلاش‌هایی جدی‌اند برای سردرآوردن از دو لایه تلفیق‌شده‌ی ملت و طبقه، سیاست‌های بین‌المللی و اقتصاد. کتاب‌هایی‌اند بلندپروازانه که با این همه ادعای بیان آخرین سخن را ندارند. هاروی در پایان کتاب خود تصدیق می‌کند: «این‌که آیا این کتاب طرح مفهومی مکفی از موضوع‌هاست باید ارزیابی شود» [۵]؛ و وود استدلال می‌کند که هنوز نظریه‌ی امپریالیسم در عصر «سرمایه‌داری جهان‌گیر» مطرح نشده است:

«ما هیچ نظریه‌ی امپریالیسم نداریم که به نحو مناسبی جهانی را درک کند که شامل نه فقط اربابان امپریالیستی و اتباع مستعمراتی است بلکه نظامی بین‌المللی را در برمی‌گیرد که در آن قدرت‌های امپریالیستی و پیرو هر دو کمابیش حاکم هستند.» [۶]

هیچ یک از این مولف لحظه‌ای تردید نمی‌کنند که آیا امپریالیسم هنوز وجود دارد و آیا پیوند لاینفکی با سرمایه‌داری دارد. اما هر دو همانند هارت و نگری با مسئله‌ی مشابهی کلنجار می‌روند: چه چیزی در جهان چند دهه‌ی گذشته جدید است، و به‌طور خاص، آیا جهانی شدن شکل جدید سرمایه‌داری است و متضمن شکل جدیدی از امپریالیسم که از آن حمایت می‌کند؟ پاسخ به این سوال آن‌ها را به دغدغه‌ی اساسی مشترکی سوق می‌دهد: نقش و آینده‌ی سلطه‌ی آمریکا در جهان چیست؟ به نظر می‌رسد که آن‌ها موافقند که جهانی شدن مشعر بر چیزی جدید است اما به کلام هاروی «امپریالیسم جدید چیزی بیش از تجدیدعهد با امپریالیسم قدیم نیست، گیرم در مکان و زمانی متفاوت.» [۷] وود نیز بر عنصرهای تداوم تأکید بیش‌تری دارد، تا بر عنصرهای گسست میان امپریالیسم قدیم و جدید؛ در واقع بخش زیادی از استدلال او در جنبه‌هایی مهم، به‌ویژه درباره‌ی نقش دولت، همانا بحث درباره‌ی نظر کسانی است (مانند هارت و نگری) که معتقدند همه چیز وارونه شده و ما در جهان جدیدی هستیم بی‌نقشه و بی‌پیشینه.

هر دو مولف از سه چیز مطمئن هستند: اولاً جهان کیفیتاً متفاوت از جهانی است که لنین در دوره‌ی نوشته‌های کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم توصیف کرده بود — جهانی که مشخصه‌ی آن رقابت برادارکشی برای تسلط بر بازارها، قدرت و منطقه از سوی نخبگان دولت‌هایی ثروت‌مند، صنعتی، بشدت مسلح و نسبتاً برابر بود؛ ثانیاً آن‌ها این جهان را شبیه به جهانی که نظریه‌پردازان وابستگی توصیف کرده‌اند نمی‌بینند. بنا به این نظریه‌پردازان وابستگی تأکید اصلی همانا بر قطبی‌شدن تدریجی ثروت و قدرت بین اقلیت ثروت‌مند کشورهای امپریالیستی و اکثریت کشورهای وابسته است؛ ثالثاً این دو نویسنده به‌ویژه معتقدند که جهان کنونی شبیه جهان به روایت هارت و نگری نیست که بنا به آن نظام سرمایه‌داری جهانی، که در آن دولت‌های ملی بخش اعظم قدرت و نفوذ خود را از دست داده‌اند، جای‌گزین امپریالیسم شده‌اند.

تاریخ امپریالیسم

تلفیق دو لایه، سلسله‌مراتب بین‌المللی و اقتصاد سرمایه‌داری، در کانون روش این دو نویسنده قرار دارند. نیمه‌ی اول کتاب وود درباره‌ی امپریالیسم پیشا سرمایه‌داری است که در آن ملت‌ها و گروه‌های مسلط از قدرت فرااقتصادی برای به دست آوردن غنایم یا کسب منفعت در دادوستدها، همراه با زور و اغلب به کمک یک دولت استفاده می‌کردند. حتی در مرحله‌ای که هلند قدرتی اساسی بود، امپریالیسم به این معنا اساساً غیرسرمایه‌دارانه به شمار می‌آمد. سپس از سده‌ی هفدهم به بعد، امپریالیسم بیش از پیش با تولید سرمایه‌داری گره خورد. اکنون سود می‌توانست از طریق مدار سرمایه‌داری که در شرایط رقابتی عمل می‌کرد (به کلام دیگر بازار) به دست آید. و با این همه، استقرار این شرایط، ایجاد بازارهای سرمایه‌داری، به‌ویژه بازار کار، تحت شرایط مطلوب طبقه‌ی سرمایه‌دار که به نحو فزاینده‌ای مسلط می‌شد، هنوز مستلزم وسایل فرااقتصادی از جمله قدرت نظامی دولتی بود. بدینسان، حتی با این که مازاد هر چه بیش‌تری از استثمار سرمایه‌دارانه به دست می‌آمد، هیچ‌گاهشی در قدرت دولتی لازم برای حمایت از آن رخ نداد. ابتدا در مهاجرنشین‌های ایرلند و سپس در آمریکای شمالی چنین بود، تا زمانی که مهاجرنشین‌های اصلی آنجا به اندازه‌ی کافی از لحاظ اقتصادی بالیدند تا خود به دولتی امپریالیستی و سرمایه‌داری تبدیل شدند. در همین حال، در هند و دیگر نقاط امپراتوری بریتانیا، جنبه‌های پیشا سرمایه‌داری هم‌چنان مسلط باقی ماندند. هنگامی که جهان سرمایه‌دارانه‌تر شد، جنبه‌های اقتصادی استثمار هم‌چنان افزایش یافت اما نقش دولت هرگز کاهش نیافت. به هر حال، با این که کارکردهای دولت تغییر کرده و روابط بینایی دولتها برای حفظ سرمایه‌داری و سلطه‌ی آمریکا درون آن پیچیده‌تر شده، این نقش افزایش یافت: «هر چه امپریالیسم اقتصادی‌تر شد، دولت ملت کثرت بیش‌تری یافت.» [۸]

در بحث وود سلطه‌ی آمریکا مرکزی است. امپراتوری سرمایه هم به نظام پیچیده‌ی دولت‌ها متکی است و هم به فرمانبرداری عمومی آن‌ها از یک دولت که جایگاه خود را به واسطه‌ی قدرت نظامی مهربیش حفظ می‌کند. آمریکا با تصاحب قدرتی که حتی استفاده از آن تصورناپذیر است، هر ملت دیگری را از چالش با سلطه‌ی آن برحذر داشته است. اما هزینه‌ی این امر نیز، چه اقتصادی و چه سیاسی، بیش از پیش برای آمریکا بالا می‌رود. بدینسان نظام دچار تناقضی با خود و حتی محتوم به شکست می‌شود.

کتاب *امپریالیسم جدید* هاروی نیز به لحاظ تاریخی به این مسئله می‌پردازد. او به اندازه‌ی وود پیش نمی‌رود زیرا همان اهمیتی را که وود برای تمایز بین امپریالیسم پیشاسرمایه‌دارانه و سرمایه‌دارانه قائل است، قائل نیست. او آغازگاه امپریالیسم را همانند وود از گسترش سرمایه‌داری مهاجرنشین بریتانیایی در ایرلند و سپس آمریکای شمالی در نظر نمی‌گیرد بلکه به تبعیت از هانا آرنت آن را از زمانی می‌داند که بورژوازی از لحاظ بین‌المللی شروع به تسخیر قدرت سیاسی کرد و هاروی تاریخ آن را از انقلاب‌های ۱۸۴۸ می‌داند. هر دو نویسنده توالی هژمونی‌های ملی را دنبال می‌کنند که مشخصه‌ی تاریخ امپریالیسم است. از نظر وود، فقط هژمونی بریتانیا و آمریکا مصداق‌های امپریالیسم سرمایه‌دارانه هستند؛ هژمونی‌های اسپانیایی، ونیزی و هلندی اساساً پیشاسرمایه‌داری بودند. هاروی بیش‌تر مایل است که از کار آریگی و دیگرانی پیروی کند که الگوهای مشترک تمامی این هژمونی‌ها را دنبال کردند، هر چند که این هژمونی‌ها در مراحل مختلف بالندگی و گسترش سرمایه‌داری پدیدار شدند. نطفه‌های یک بحث تاریخی جالب در همین جاست اما به دشواری می‌تواند به تفاوتی اساسی بین پیام‌های اصلی این مولفان بیانجامد. وود بیش‌تر توجه دارد که کجا بورژوازی حکومت کرد (به‌ویژه در بریتانیا و آمریکا که بنابراین خالص‌ترین امپریالیسم سرمایه‌دارانه را تخم‌ریزی کردند) در حالی که هاروی بیش‌تر دغدغه دارد که چه زمانی بورژوازی حکومت کرد. اما آن‌ها هر دو تردیدی ندارند که امپریالیسم سرمایه‌دارانه یک پدیده‌ی واقعی و ویژه است. و هر دوی آن‌ها شاید به‌ویژه به ظهور هژمونی آمریکا، دلایل آن و پیامدهایش علاقه‌مند باشند.

سیاست‌های قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری تا حدی تحت‌تأثیر تلاش برای گسترش هرچه بیش‌تر رژیم تولیدی سرمایه است. اما اقدامات امپریالیستی همواره با این هدف انجام نمی‌شوند؛ گاهی این اقدامات، دست‌کم در کوتاه‌مدت و در نقاط خاصی، دقیقاً نتیجه‌ی معکوس دارند. دلیل آن، به گفته‌ی دیوید هاروی (با استفاده از مفاهیم جووانی آریگی)، این است که یک نظام جهانی دارای دو منطق است: منطق سرمایه‌دارانه (اقداماتی که برای حمایت از استثمار سرمایه‌دارانه و بازار ضروری است) و منطق سرزمینی (اقداماتی که برای حفظ سلسله‌مراتب دولت - ملت‌ها لازم است). این اصطلاح‌ها نسبتاً جدیدند، اما ایده‌ها بسیار قدیمی‌اند. شماری از تاریخ‌نگاران امپریالیسم این ایده‌ها را برای توضیح این موضوع مطرح کرده‌اند که چرا اقدامات قدرت‌های امپریالیستی در سده‌ی نوزدهم، مثلاً، در ارتباط با هرگونه سود اقتصادی ممکن،

تا این حد مفرط بودند. تمایز هاروی میان منطق سرمایه‌دارانه و منطق سرزمینی با تمایز وود میان افزایش نقش ضرورت‌های سرمایه‌داری در سراسر جهان و حفظ اهمیت دولت به منزله‌ی یک نهاد قهری، مشابه است. وود نیز استدلال می‌کند که آمریکا، همانند بریتانیایی‌ها در هنگام فتح هند، «شاید دریافته است که امپراتوری منطق سرزمینی خاص خود را ایجاد می‌کند».[۹] در هر دو مورد، این توصیفی است از تصویر کلی‌ای که با تلفیق نظام‌های بین‌المللی و اقتصادی بر یک‌دیگر به دست می‌آید، چیزی که، چنان‌که پیش‌تر اشاره کردم، جوهر نظریه‌های مارکسیستی امپریالیسم است.

وود در برابر هاروی

هر دو نویسنده موافقند (چه کسی مخالفت می‌کند؟) که پایان جنگ جهانی دوم نقطه عطفی تعیین‌کننده در تاریخ امپریالیسم بود. آمریکا به عنوان ابرقدرت بزرگ ظهور کرد، نطفه‌های جنگ سرد شکل گرفت، و روند استعمارزدایی از آفریقا و آسیا آغاز شد. هرچند هر دو نویسنده با احتیاط از عبارت «امپریالیسم جدید» استفاده می‌کنند، چراکه بسیاری از عناصر تداوم با امپریالیسم قدیم را مشاهده می‌کنند، اما به هر حال، تا جایی که این اصطلاح را به کار می‌برند، این دوره‌ی پساجنگ برای وود، برخلاف هاروی، آغاز امپریالیسم جدید است. جنبه‌های برجسته‌اش این است که نمایان‌گر آغاز دوره‌ای پنجاه‌ساله از گسترش مداوم روابط اجتماعی سرمایه‌داری در سراسر جهان است. او به درستی ادعاهای اغراق‌آمیز درباره‌ی این که جهانی‌سازی به منزله‌ی ایجاد یک بازار کاملاً یک‌پارچه و رقابتی سرمایه‌داری جهانی است، رد می‌کند. با این حال، فرایندی در طول این پنجاه سال رخ داده که نتیجه‌ی آن این است که اکنون سرمایه‌داری گسترده‌ترین نفوذ جهانی خود را در تاریخ تجربه می‌کند. برای نخستین بار، «ضرورت‌های اقتصادی به اندازه‌ای جامع و قدرت‌مند هستند که به عنوان ابزارهای مطمئن برای سلطه‌ی امپریالیستی عمل می‌کنند».[۱۰] اما جهانی شدن اقتصاد سرمایه‌داری مستلزم جهانی شدن موازی قدرت دولتی و نظامی برای حفاظت از آن است و به‌ویژه نیازمند افزایش سلطه‌ی نظامی آمریکاست. از این رو، طی این دوره شاهد رشد مداوم قدرت نظامی آمریکا و فعالیت‌های امپریالیستی آن هستیم که به اوج خود در دولت بوش، قدرت نومحافظه‌کاران و چشم‌انداز جنگ بی‌پایان رسید. با این حال، وود به نحوی افراطی می‌پذیرد که آن‌چه در حال وقوع است دقیقاً همان چیزی است که نومحافظه‌کاران برجسته (به‌ویژه ریچارد پرل) استدلال می‌کردند باید رخ دهد؛ بی‌تردید این روند به مراتب پراکنده‌تر و عمل‌گرایانه‌تر از آن بود.

برای هاروی نیز دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم نقطه عطفی در تاریخ امپریالیسم است. او این دوره را آغاز مرحله‌ی دوم حاکمیت بورژوازی می‌نامد. آمریکا مسلط و مطمئن است. این کشور هم رشد اقتصادی و هم نسخه‌ی خود از آزادی (به‌ویژه ضد استعمار) را در مقیاس جهانی گسترش می‌دهد. ماهیت امپریالیستی

آن در پس نقاب دموکراسی پنهان است. اما برای مدتی، این کشور رضایت واقعی و یک اقتصاد سرمایه‌داری در حال رشد در سطح بین‌المللی ایجاد می‌کند. هاروی معتقد است که امپریالیسم جدید فقط در حدود ۱۹۷۰ آغاز شد. این دوره با بروز بحران بزرگ مازاد انباشت در آن زمان همراه بود، بحرانی که وود اهمیت ویژه‌ای برای آن قائل نیست. این بحران مزمّن شده و تا امروز ادامه دارد. این دوره با رقابت اقتصادی بیش‌تر بین قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی، سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی، کاهش فعالیت‌های رفاهی دولت‌ها و تغییر قاطع در ماهیت انباشت سرمایه از انباشت از ارزش اضافی تولید شده و تحقق‌یافته به «انباشت به مدد سلب‌مالکیت» همراه است؛ نام بدیعی که هاروی به مجموعه فرایندهایی می‌دهد که مارکس آن را انباشت بدوی یا اولیه‌ی سرمایه و رزا لوکزامبورگ آن را جذب فعالیت‌ها و مناطق غیرسرمایه‌داری به سرمایه‌داری می‌نامید. انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت شامل گشودن اجباری بازارها، فروش اجباری سرمایه‌ی دولتی (خصوصی‌سازی)، جدا کردن کارگران از حقوق غیر بازاری — مثلاً از زمینی که در اختیار دارند یا کنترل می‌کنند یا از حقوق رفاهی‌شان (حق کار، حقوق بازنشستگی، مراقبت‌های بهداشتی، آموزش و غیره) — است. من نیز اضافه می‌کنم کالایی شدن بسیاری از فعالیت‌ها و مبادلاتی که مردم خارج از روابط سرمایه‌داری در آن شرکت می‌کنند، مانند نمونه‌ی اخیر مبادله‌ی فایل‌های موسیقی و بسیاری از فعالیت‌های دیگر در اینترنت.

دیالکتیک مضاعف منطق‌های سرمایه‌دارانه و سرزمینی و هم‌چنین شکل‌های درونی و بیرونی انباشت سرمایه‌داری (انباشت ارزش اضافی و انباشت به مدد سلب‌مالکیت) به محور واکاوی هاروی تبدیل می‌شود. او استدلال می‌کند که «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» شکل اصلی‌ای بوده که سرمایه‌داری از طریق آن در بحران مزمّن فوق‌انباشت به کمک آن تلاش کرده تا مشکل خود را «ترمیم» کند. و بخش بزرگی از این ترمیم شامل گسترش جغرافیایی سرمایه‌داری بوده است. به عبارت دیگر، امپریالیسم جدید به‌ویژه با انباشت به مدد سلب‌مالکیت مشخص می‌شود و، از آن‌جا که بخش زیادی از آن شامل حمله به حقوق موجود دولت‌ها یا کارگران است، به طور فزاینده‌ای سیاست‌های اجباری را بر سیاست‌های توافقی ترجیح می‌دهد.

آیا این روایتی قانع‌کننده از سی سال گذشته‌ی تاریخ جهان است؟ برای این که نسبت به هاروی منصف باشیم، باید توجه داشت که او مدعی نیست این مفهوم‌پردازی نهایی است و ملاحظات مناسبی را مطرح می‌کند که همه چیز با این الگو مطابقت نخواهد داشت و برخی چیزها تصادفی و پیش‌بینی‌ناپذیرند. با این حال، او تلاش می‌کند تا مهم‌ترین نکات را در این قالب بگنجانند. بدون تردید، این دیدگاه مزایای زیادی دارد. تقریباً همه، به‌ویژه در جناح چپ، موافق‌اند که سرمایه‌داری در حدود سال ۱۹۷۰ وارد بحرانی عمده شد و دیگران این بحران را از نظر فوق‌انباشت عمومی واکاوی کرده‌اند؛ امری که مارکس آن را «پدیده‌ی اصلی در بحران‌ها» تلقی می‌کرد. هاروی اولین کسی نیست که بر نقش انباشت به مدد سلب‌مالکیت تأکید

می‌کند، هرچند که او نام جدیدی به آن داده و به ایده‌های عمیقاً مهمی درباره‌ی این موضوع که رزا لوکزامبورگ مطرح کرده، توجه نشان داده است؛ ایده‌هایی که عمدتاً در جناح چپ نادیده گرفته شده‌اند، بخشی به دلیل اشتباهی در استدلال که لوکزامبورگ را به هر حال به تأکید درست بر اهمیت مستمر بخش‌های غیرسرمایه‌داری جهان در تمامی مرحله‌های سرمایه‌داری رساند (بخشی که نه یک مقدار ثابت، بلکه چیزی است که خلاقیت انسانی و تغییرهای سیاسی دائماً آن را تجدید می‌کنند). به این دلایل، فرضیه‌ی هاروی مهم است.

بحران مزمن؟

تقریباً چهل سال است که از مطالعه‌های اقتصادی نتیجه گرفته‌اند که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ کاهش عمده‌ای در نرخ کلی سود رخ داده است که نشانه‌ای قوی از بحرانی به نام فوق‌انباشت است. [۱۱] نرخ رشد تولید (تولید ناخالص داخلی جهانی) نیز در حدود سال ۱۹۷۳ به شدت کاهش یافت و هرگز به سطح قبلی خود بازنگشته است. تولید ناخالص داخلی جهانی، بر اساس تخمین‌های آنگس مادیسون، بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ با نرخ متوسط سالانه ۴/۹ درصد (۲/۹ درصد سرانه) و سپس بین سال‌های ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۲ با متوسط ۳/۲ درصد (۱/۴ درصد سرانه) رشد کرده است. [۱۲] هم‌چنین در دوره‌ی پس از ۱۹۷۳، تعداد زیادی از سقوط‌های مالی چشمگیر مانند مکزیک، برزیل، آرژانتین، روسیه و شرق و جنوب شرقی آسیا رخ داده است. هاروی این‌ها را شواهدی از تداوم بحران مزمن تلقی می‌کند. اما به نظر من روایت او از این سال‌ها بیش از حد تصنعی است، به نحوی که همه چیز به خوبی با فرضیه‌ی بحران مزمن جفت و جور می‌شود که بنا به آن سرمایه به دنبال ترمیم‌های موقتی است. در واکاوی بحران‌ها (که قطعاً یکی از پرکاربردترین واژه‌ها در واژگان تحلیل‌گران سیاسی و اقتصادی است) تقریباً همیشه قضاوتی ظریف لازم است تا مشخص شود که آیا یک وضعیت خاص واقعاً بحران محسوب می‌شود یا خیر. در دنیای اجتماعی و فیزیکی، تعادل هرگز برای مدت طولانی پایدار نمی‌ماند. همه چیز تحت تأثیر نیروهای متناقض هم‌هنگام است. اقتصادها از برخی جهات مانند هواپیماها هستند: می‌توانید آن‌ها را همیشه در آستانه سقوط به زمین ببینید، مگر این که سوخت و نیروی لازم را دریافت کنند؛ یا می‌توانید آن‌ها را در حال پرواز عادی تصور کنید، چرا که نیروی بالابر با جاذبه در تعادل است.

برای بیش از سه دهه، تقریباً همه در جناح چپ با هاروی هم‌نظر بوده‌اند که سرمایه‌داری در حدود سال ۱۹۷۰ وارد بحرانی شده است که جزئیات آن تقریباً بی‌پایان مورد بحث قرار گرفته، اما درباره‌ی این که آیا سرمایه‌داری هرگز از این بحران خارج شده یا خیر، تقریباً هیچ بحثی وجود نداشته؛ در بسیاری از نوشته‌ها، به نظر می‌رسد فرضیه‌ای ناگفته وجود دارد که این بحران هنوز هم ادامه دارد. به موازات پرسش پاتنایک

«چه بر سر امپریالیسم آمد؟» [۱۳] ما نیز باید بیرسیم «چه بر سر بحران آمد؟». هاروی پاسخ می‌دهد که بحران هنوز وجود دارد و تاریخ اقتصاد جهانی، و تا حدودی سیاست، در سه دهه‌ی گذشته شامل رشته‌ای پیوسته از «ترمیم‌های زمان‌مند - مکان‌مند» است که برای جذب مازاد سرمایه و جلوگیری از کاهش نرخ سود و رسیدن به رکود کامل طراحی شده است. اما بدون این که به ما گفته شود چه چیزی پایان بحران را مشخص می‌کند، ارزیابی این فرضیه دشوار است. مارکس، به هر حال، تأکید داشت که سرمایه‌داری نظامی است که همیشه روی لبه‌ی تیغ گام برمی‌دارد، اما تنها در برخی مواقع دچار بحران می‌شود. همان‌طور که او به وضوح گفت، به محض این که بازاری وجود داشته باشد، «بحران نیز هست»، به این معنا که بحران لزوماً وجود ندارد، اما همیشه به‌عنوان یک امکان در کمین است.

رویدادهای سی‌وپنج سال گذشته سرمایه‌داری جهانی - گشایش بازارها، جهانی‌سازی، نئولیبرالیسم، خصوصی‌سازی، گذار از کمونیسم و فعالیت دولتی و غیره - همگی می‌توانند اقداماتی برای جلوگیری از بروز بحران نهفته تلقی شوند. اما شاید همان حقیقت‌ها بتوانند شواهدی باشند که سرمایه‌داری، با غلبه بر یک بحران، وارد دوره‌ی جدیدی از انباشت موفقیت‌آمیز شده که ممکن است در آینده با نوع جدیدی از بحران روبه‌رو شود.

جدی‌ترین نشانه‌ی ضعف نظریه‌ی بحران مازمن هاروی اشاره‌ی مختصر او به رشد اقتصادی شاخص چین در بیست‌وپنج سال گذشته است. او همیشه چین را مکانی معرفی می‌کند که مازاد سرمایه می‌تواند در آن جذب شود و بنابراین بدترین پیامدهای بحران مازمن کمی بیش‌تر به تأخیر می‌افتد. به نظر من این تفسیر نادرستی است از آن‌چه در چین و بنابراین در جهان اتفاق می‌افتد. به جای آن که چین مکانی برای جذب مازاد سرمایه از جاهای دیگر باشد، این کشور یک قطب جدید و فوق‌العاده پویا برای انباشت سرمایه و توسعه‌ی اقتصادی است که تحت رهبری یک بورژوازی قوی، ثروت‌مند، پویا و خودآگاه قرار دارد؛ بورژوازی‌ای که به معنای مورد نظر مارکس، به اندازه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار بریتانیا یا آمریکا در زمان خود پیش‌رونده است. این امر ممکن است به این معنا باشد که بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ به پایان رسیده و دوره‌ی جدیدی از گسترش سرمایه‌داری در راه است، اما این دوره در آسیا متمرکز خواهد بود، نه در اروپا یا آمریکا. اما در حالی که بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ احتمالاً پایان یافته، مشکلات هژمونی آمریکا که از نزدیک با آن بحران پیوند داشت، به هیچ وجه پایان نیافته. در واقع، دلایل خوبی وجود دارد که گمان کنیم دوره‌ی جدید گسترش سرمایه‌داری متمرکز بر چین مشکلات هژمونی آمریکا را حادث‌تر می‌کند.

قطعاً اعتقاد ندارم که این تفسیر جای‌گزین در مقایسه به دیدگاه هاروی جامع‌تر است. برای قضاوت درباره‌ی تفسیرهای جای‌گزین، آن‌ها باید براساس مقدار زیادی از مواد تجربی نظام‌مند ارزیابی شوند. در حالی که هاروی و وود هر دو مطالعه‌های تجربی را برای حمایت از تحلیل‌های خود نقل می‌کنند، خودشان در برابر

امور تجربی به قدری محتاط هستند که تقریباً به یک فوبیا می‌ماند. بررسی دقیق‌تر واقعیت‌های عینی هم جنبه‌هایی از تحلیل آن‌ها را تأیید و هم تضعیف خواهد کرد، به‌ویژه ارزیابی‌هایشان از قدرت نسبی قدرت‌های بزرگ. به‌طور خاص، این بررسی قطعاً دیدگاه آن‌ها را نسبت به قدرت آمریکا، که به‌رغم ملاحظاتشان از نظر من هم‌چنان در آن اغراق می‌شود، تعدیل خواهد کرد.

هژمونی عاریتی

هژمونی مداوم آمریکا عنصری مرکزی وود و هاروی در تعریف امپریالیسم جدید است. هر دوی آن‌ها این هژمونی را هم‌چون یک هژمونی به چالش گرفته و پرتناقض درک می‌کنند. اما مشخص نکردن یا اهمیت کافی ندادن به این چالش‌ها و تناقض‌ها به دلیل بی‌اعتنایی‌شان به واکاوی تجربی نظام‌مند است. این مسئله بر ارزیابی‌شان از قدرت نسبی نظامی آمریکا، چالش‌های اقتصادی نسبی که چین و اروپا مطرح می‌کنند، و رشد سریع وابستگی آمریکا به رقبای بالقوه‌اش تأثیر می‌گذارد. هر دو به درستی اشاره می‌کنند که تلاش‌های آمریکا برای دفاع از هژمونی در خطرش، آن را به اقداماتی سوق می‌دهد که هم برای خود و هم برای کل جهان خطرناک است. در واقع، وضعیت فعلی آمریکا سرشار از تناقض است. آمریکا در حالی که از روش‌های سرسختانه علیه یک دشمن استفاده می‌کند، دشمنان جدیدی می‌سازد. آزادی‌های دموکراتیکی که ادعای حمایت از آن‌ها را دارد، نه‌تنها پیشرفت نمی‌کنند بلکه حتی در خود آن کشور نیز به خطر می‌افتند. و هزینه‌های اقتصادی امپریالیسم جدید آمریکا را به سقوط در بدهی‌های بیش‌تری سوق می‌دهد و به این ترتیب، سلطه‌ای را که می‌کوشد به لحاظ سیاسی حفظ کند، از نظر اقتصادی به خطر می‌اندازد. به گفته‌ی وود، این پروژه متناقض است؛ و بنا به گفته هاروی، منطبق‌های سرمایه‌دارانه و سرزمینی عمیقاً ناسازگارند.

همه این‌ها درست است، اما در این زمینه هم‌چنان این احساس باقی می‌ماند که آن‌ها آمریکا را بسیار قوی‌تر از واقعیتش نشان می‌دهند. اولاً، هر دو مولف در قدرت نظامی آمریکا اغراق می‌کنند. هاروی می‌گوید که «آمریکا» از لحاظ قدرت نظامی «هنوز کاملاً قدرت‌مند باقی مانده» [۱۴] و وود ادعا می‌کند که هزینه‌های نظامی آن کشور بیش از ۴۰ درصد هزینه‌های نظامی کل جهان است. این ارزیابی تا حدی به این بستگی دارد که چگونه آن را اندازه‌گیری می‌کنید. اگر از نرخ‌های ارز (روش متعارف، که اغلب از آن استفاده می‌شود و به دلایلی مورد علاقه چپ‌هاست) استفاده کنید، قطعاً به نظر می‌رسد این‌گونه باشد. اما اگر شاخص برابری قدرت خرید (PPP) [۱۴-۱] (روشی که سنج‌های واقع‌بینانه‌تر از هم‌ارزی مادی در اختیار می‌گذارد و اکنون با توجه به تحقیق‌های اقتصادی گسترده امکان‌پذیر است اما بیش‌تر چپ‌ها از آن چشم‌پوشی می‌کنند) را معیار مقایسه قرار دهیم، نتیجه متفاوت خواهد بود. بر اساس این روش اندازه‌گیری،

آمریکا در ۲۰۰۲ کمی کم‌تر از یک‌سوم هزینه‌های کل جهان را خرج کرده بود، یا کمی بیش از دو برابر مبلغی که چین خرج می‌کند. [۱۵] البته این هنوز هم بسیار بیش‌تر از سهم آمریکا از تولید جهانی است (۲۱ درصد). اما در هر صورت، بخش بزرگی از هزینه‌های آمریکا صرف تجهیزات اتمی و فناوری‌های پیشرفته می‌شود که ممکن است بر توانایی آن در مقابله با چالش‌گران هژمونی‌اش تعیین‌کننده باشد، اما تأثیر چندانی بر توانایی‌اش در هدایت جنگ‌های واقعی ندارد. نیروهای مسلح آمریکا در هجده ماه اول اشغال عراق نتوانستند نظم و امنیت را برقرار کنند، خدمات عمومی را به سطح قبل از جنگ برسانند، یا تخریب مستمر تأسیسات نفتی را متوقف سازند.

استفاده از شاخص برابری قدرت خرید در ارزیابی به‌جای تخمین‌های مبتنی بر نرخ ارز تفاوت حتی بیش‌تری در درک قدرت نسبی اقتصادی کشورها ایجاد می‌کند. همه می‌دانند که آمریکا «بزرگ‌ترین اقتصاد جهان» است، به این معنی که بزرگ‌ترین محصول ملی را دارد. همه‌ی آمارها این را تأیید می‌کنند. اما نسبتاً چقدر بزرگ است؟ طبق مقایسه‌های مبتنی بر نرخ ارز، آمریکا تقریباً هشت برابر بزرگ‌تر از چین است که رتبه‌ی هفتم را دارد. طبق مقایسه‌های مبتنی بر برابری قدرت خرید، تنها ۱/۷ برابر بزرگ‌تر از چین است، که کشور شماره دو است. به علاوه، اگر نرخ‌های رشد بیست سال گذشته را پیش‌بینی کنید، به این نتیجه می‌رسید: در سال ۲۰۱۱ (فقط پنج سال دیگر [مقاله‌ی حاضر در ۲۰۰۶ نوشته شده - م]) تولید ناخالص داخلی چین هم از آمریکا و هم از اتحادیه اروپا پیشی خواهد گرفت. این سه کشور مجموعاً تولید مشابهی خواهند داشت، هر کدام حدود ۴ برابر بزرگ‌تر از ژاپن. با پیش‌بینی ده سال دیگر، تولید ناخالص داخلی چین تقریباً دو برابر آمریکا، کمی بیش از دو برابر اتحادیه اروپا و تقریباً ۷ برابر ژاپن خواهد بود. هم‌اکنون چین ۲۶ درصد فولاد جهان را تولید می‌کند (سهم اروپا زیر ۲۰ درصد و آمریکا زیر ۱۰ درصد است)، و پس از آمریکا بزرگ‌ترین واردکننده نفت است و به‌طور فزاینده‌ای بر بازارهای کالا تسلط دارد.

کشورهای هژمونیک پیشین در جهان کشورهایی بوده‌اند که بستانکار بوده‌اند. وضعیت بستانکاری‌شان به آن‌ها اهرمی می‌داد. حتی اگر مانند وود ادعا کنید که پیش از آمریکا واقعاً تنها یک هژمون سرمایه‌داری (یعنی بریتانیا) وجود داشت، این موضوع هنوز صادق است. هژمونی آمریکا پس از سال ۱۹۵۰ به‌شدت با وضعیت بستانکاری آن مرتبط بود. جهان به آن بدهکار بود، سود و خراج را در شکل‌های دیگر به آن می‌پرداخت. همه این‌ها زمانی به پایان رسید که هزینه‌های نظامی آمریکا تحت ریاست جمهوری ریگان به‌طور ناگهانی افزایش یافت تا اتحاد جماهیر شوروی را از گردونه‌ی رقابت خارج کند. آمریکا در ۱۹۸۴ به کشوری بدهکار تبدیل شد، وضعیتی که از آن زمان به‌طور فزاینده‌ای عمیق‌تر شده. بر اساس آخرین آمار (پایان ۲۰۰۳) بدهی‌های خالص بین‌المللی آمریکا به حدود ۳ تریلیون دلار (یا بیش از یک‌چهارم تولید سالانه آمریکا) نزدیک شده بود. این رقم هر ۳-۴ سال دو برابر می‌شود و اکنون هژمون فرسوده باید

سالانه مبلغی معادل حدود ۱۰ درصد درآمد ملی خود را وام بگیرد. بخشی از این مبلغ قبلاً توسط سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در آمریکا پوشش داده می‌شد، اما اکنون آمریکا در این زمینه نیز کسری دارد. استمرار هژمونی آن به این بدهی سریعاً رو به افزایش بستگی دارد. به عبارت دیگر، کشورهای دیگر به‌طور فزاینده‌ای مصرف و سرمایه‌گذاری آمریکا را تأمین مالی می‌کنند؛ آمریکا بیش‌تر از آن‌چه تولید می‌کند خرج می‌کند، در حالی که بقیه جهان در مجموع عکس آن را انجام می‌دهند. چه کسانی به آمریکا وام می‌دهند؟ عمدتاً اروپا، ژاپن، دیگر کشورهای شرق آسیا و به‌طور فزاینده‌ای چین. عوامل دیگر نیز در همین جهت اشاره دارند، همان‌طور که جووانی آریگی در مقاله‌ای مهم به نام «هژمونی در حال فروپاشی» ذکر می‌کند که اخیراً در **نیولفت ریویو** منتشر شده است. [۱۶] اگرچه او قبول دارد که چین تنها چالش‌گر قابل قبول برای هژمونی آمریکا است، اما به نظر می‌رسد که هنوز به‌طور ضمنی ارزیابی‌های مرسوم درباره قدرت نظامی و اقتصادی چین را کم برآورد می‌کند.

آمریکا نه تنها از نظر مالی در حال کاهش دارایی‌های خود است، بلکه سیاست خارجی تهاجمی‌تر و یک‌جانبه‌گرتری که دولت بوش به‌ویژه از زمان حمله به مرکز تجارت جهانی دنبال کرده، به نظر می‌رسد همدلی گسترده نسبت به آمریکا را به عکس خود تبدیل کرده است. احساسات ضدآمریکایی به ندرت این قدر قوی بوده است. به‌گفته‌ی هاروی، هژمونی رضایت جای خود را به هژمونی زور داده است و در نتیجه، دوستان و همکاران از دست رفته‌اند. آریگی از عبارت «سلطه‌ی بدون هژمونی» برای توصیف این هم‌زیستی قدرت فیزیکی مداوم با نفوذ اخلاقی کاهش یافته استفاده می‌کند.

شاخص‌های دیگری نیز احتمال افول را در تأثیر فرهنگی ظاهراً شکست‌ناپذیر آمریکا نشان می‌دهند. شواهد فزاینده‌ای از کاهش یا از دست دادن برتری آمریکا در پژوهش‌های علمی، نشریات و حق ثبت اختراعات وجود دارد. [۱۷] و تدابیر امنیتی که پس از تخریب مرکز تجارت جهانی به اجرا درآمد، به‌شدت تعداد دانشجویان تحصیلات تکمیلی را که به دانشگاه‌های آمریکا پذیرفته می‌شوند، و نه فقط از کشورهای مشکوک، کاهش داده است. نمونه‌های دیگری نیز می‌توان اضافه کرد.

اگرچه آمریکا هم‌چنان قدرت نسبی عظیمی دارد، اما این قدرت به‌طور فزاینده‌ای قدرتی عاریتی است. وام‌دهندگان نمی‌خواهند تا ابد این هژمونی را تأمین مالی کنند. اگر امپریالیسم جدید همانا عصر هژمونی آمریکا باشد، ظهور «پسامپریالیسم جدید» ممکن است نزدیک‌تر از آن چیزی باشد که این دو کتاب نشان می‌دهند. هر دوی آن‌ها به برخی از این مسائل اشاره می‌کنند، اما به نظر من نه با تأکید کافی. در این زمینه، مقاله‌ی «هژمونی در حال فروپاشی» آریگی تحلیلی دقیق‌تر، قاطع‌تر و به‌روزتر از جنبه‌های خودتخریبی سیاست آمریکا در پاسخ به افول هژمونی‌اش ارائه می‌دهد.

هاروی و وود علیه هارت و نگری

نویسندگانی که هاروی بیش‌تر از همه از آن‌ها نقل کرده عبارتند از هانا آرنت، رزا لوکزامبورگ و جووانی آریگی؛ و آن‌هایی که وود بیش‌تر اشاره کرده، طیف وسیعی‌اند از تاریخ‌نگاران سرمایه‌داری و امپریالیسم و (به شکلی ضمنی‌تر) مارکس. از این‌رو، هر دوی آن‌ها تداوم بحث‌های قدیمی و جدید مارکسیستی‌اند. اما هر دو به طور ضمنی پاسخ‌های جدلی به کتاب *امپراتوری* هارت و نگری نیز می‌دهند. [۱۸] هاروی و وود هر دو تأکید می‌کنند که امپریالیسم سرمایه‌دارانه هم‌چنان یک واقعیت است و آمریکا هنوز قدرت غالب جهان است. به نظر هاروی امپریالیسم در سی سال گذشته بازتاب جست‌وجوی نومیدانه برای ارزش اضافی در بحران طولانی‌مدت فوق‌انباشت است، در حالی که وود تأکید می‌کند که با جهانی شدن بیش از پیش سرمایه‌داری، نقش دولت به عنوان حافظ و مدیر این نظام نه تنها کاهش نیافته بلکه افزایش یافته است. تمامی این ایده‌ها را هارت و نگری به صراحت نفی کرده بودند؛ آن‌ها جهانی را تصور می‌کنند که در آن امپریالیسم پایان یافته، آمریکا تنها از مزایای نسبی برخوردار است و اقتصاد سرمایه‌داری رونق دارد (با وجود نقدهای خام آن‌ها بر مصرف‌گرایی نامکفی).

حتی تفسیرهای کاملاً متفاوتی نیز از نقاط توافق جزئی ارائه می‌شود. مثلاً وود نیز مانند هارت و نگری به مسئله‌ی کنترل مهاجرت اهمیت فراوانی می‌دهند. اما این موضوع از دو دیدگاه تقریباً متناقض تفسیر می‌شود. هارت و نگری آزادی حرکت («مسیرهای بی‌پایان») را به عنوان نخستین خواسته خود ذکر می‌کنند (دو خواسته‌ی دیگر آن‌ها دستمزد اجتماعی برای همگان و «حق بازتملک» است که کمی مبهم‌تر است)، اما هم‌چنین باور دارند که بخش بزرگی از آزادی حرکتی که آن‌ها به دنبال آن هستند، در واقع از طریق مهاجرت‌های اخیر میلیون‌ها نفر از سراسر جهان به آمریکا و اروپای غربی به دست آمده است؛ مهاجرت یکی از راه‌هایی است که از طریق آن مردم جهان از پیش شروع به شکل‌دهی جهان کرده‌اند. اما وود این مسئله را به شکلی تقریباً معکوس می‌بیند:

«یکی از مهم‌ترین کارکردهای دولت-ملت در فرآیند جهانی شدن این است که اصل ملیت را اجرا کند؛ اصلی که مدیریت جابه‌جایی نیروی کار را از طریق کنترل‌های مرزی سخت‌گیرانه و سیاست‌های مهاجرتی محدودکننده در جهت منافع سرمایه ممکن می‌سازد.» [۱۹]

نمونه‌ی دیگری را در نظر بگیرید: جایی که هارت و نگری ادعا می‌کنند پیشرفت بزرگی در سال‌های اخیر در زمینه دستمزد اجتماعی به دست آمده و این را نیز نشانه‌ای از قدرت موجود مردم (به‌ویژه در آمریکا) می‌دانند، هاروی در مقابل فرسایش دستمزد اجتماعی (دولت رفاه و دیگر موارد) را به عنوان ویژگی شاخص

امپریالیسم جدید می‌بیند که در تلاش است تا با افزایش ارزش اضافی، از جمله از طریق کاهش هزینه اجتماعی نیروی کار، بحران مزمن خود را حل کند تا فضایی برای کاهش مالیات ثروت‌مندان فراهم شود. در این دو مثال، سبک اختلاف‌نظر یکسان است: چیزی را که هارت و نگری از یک سو و وود و/یا هاروی از سوی دیگر مطلوب می‌دانند، به عقیده اولی تا حدی محقق شده یا به عقیده دومی هنوز محقق نشده یا حتی پس گرفته شده است. باز هم، برای قضاوت در مورد این که کدام طرف درست می‌گوید، قطعاً باید به برخی شواهد تجربی ارجاع داده شود. من جرئت می‌کنم پیشنهاد کنم که این شواهد نشان خواهد داد که هیچ‌یک از طرفین کاملاً برحق یا ناحق نیستند. نه هاروی و نه وود هیچ‌گاه به اندازه هارت و نگری از شواهد تجربی هراسی ندارند، اما هر دو این کتاب‌های جدید، مانند بسیاری از نوشته‌های مارکسیستی، از نظر من می‌توانستند از برخورد جدی‌تر با شواهد تجربی موجود پیرامون بسیاری از مسائل بهره‌مند شوند.

پایان ناخوشایند؟

نه وود و نه هاروی به طور جدی در مورد چگونگی پایان یافتن داستانی که تعریف می‌کنند، بحث نمی‌کنند یا در پی ارائه برنامه‌ی سیاسی نیستند. امید اصلی وود، که بسیار مختصر بیان شده، این است که محدودیت‌هایی که بر دموکراسی در کشورهای مختلف تحت سلطه آمریکا تحمیل شده، به «مبارزات واقعاً دموکراتیک» منجر شود که «قطعاً فضای رو به گسترشی برای آن وجود دارد»، [۲۰] و انتخاب لولا را نشانه‌ای مثبت ذکر می‌کند. هاروی بیش‌تر به امکان تغییر در داخل آمریکا امیدوار است، با واکنش‌های فزاینده‌ای علیه روش‌های سرکوب‌گرانه که نتایج نامطلوب آن‌ها آشکار می‌شود. او علیه ضدآمریکاکرایی هشدار می‌دهد و از مخالفان امپریالیسم خارج از آمریکا می‌خواهد تا با کسانی که در داخل این کشور هستند، اتحاد برقرار کنند. هر دوی آن‌ها به طور مختصر به این موضوع می‌پردازند که آیا جای‌گزینی برای آمریکا به عنوان قدرت غالب می‌تواند وجود داشته باشد. وود از «رقبای آینده محتمل مانند چین یا روسیه» نام می‌برد، اما می‌گوید «اتحادیه اروپا... از نظر اقتصادی به طور بالقوه قدرت‌مندتر از آمریکا است.» [۲۱]

هاروی نیز به‌طور مختصر به چالش احتمالی اروپا یا ظهور شرق آسیا اشاره می‌کند. چین در بحث او به جز به عنوان مکانی مؤثر برای سرمایه‌گذاری مازاد سرمایه در حال حاضر جایی ندارد. امید او در سطح بین‌المللی این است که «بازگشتی به امپریالیسم نوع نیو دیل، ترجیحاً از طریق نوعی ائتلاف قدرت سرمایه‌داری که کائوتسکی مدت‌ها پیش تصور کرده بود» صورت گیرد (اگرچه او ذکر نمی‌کند که کائوتسکی استدلال کرده بود این اولترامپریالیسم از امپریالیسم ۱۹۱۴ بدتر خواهد بود). هاروی ادامه می‌دهد:

«... بر ساخت یک ”نیو دیل“ جدید به رهبری آمریکا و اروپا، هم در سطح داخلی و هم بین‌المللی، در مواجهه با نیروهای طبقاتی و منافع خاصی که علیه آن‌ها قرار دارند، قطعاً امری است که باید در این مقطع برای آن جنگید.» [۲۲]

هاروی به نظر می‌رسد در این زمینه خوش‌بین‌تر است که آمریکا می‌تواند از محافظه‌کاری قهرآمیز فاصله بگیرد؛ وود خوش‌بین‌تر است که مبارزات مؤثر می‌تواند در جاهای دیگر شکل بگیرد. اما به طور کلی، نتایج سیاسی هر دوی آن‌ها به طرز ناامیدکننده‌ای تیره و تار است.

به جای خوش‌بینی جادویی هارت و نگری، ما با واقع‌گرایی بدبینانه وود و هاروی روبه‌رو هستیم. با این حال، یک ضدامپریالیسم واقع‌گرا قطعاً نیازمند تحلیلی عمیق‌تر از منابع مقاومت است که به نوبه خود نیازمند تحلیل دقیقی از ذینفعان و قربانیان جهانی شدن است. نویسندگان بسیاری در چپ از هارت و نگری به دلیل ناتوانی در تعریف عامل انقلابی خود، «انبوهه»، به شدت انتقاد کرده‌اند. منتقدان آن‌ها تقریباً به طور الزام‌آور ایده انبوهه را به عنوان موجودی نامشخص رد می‌کنند. هر دوی این نویسندگان این انتقاد را مطرح می‌کنند. اما، با وجود تمام علاقه و بینش واقعی آن‌ها، هیچ‌یک از این کتاب‌ها تحلیل دقیقی از نیروهای طبقاتی که در جهان «سرمایه‌داری جهانی» وود یا «بحران مزمن» هاروی مقابل یک‌دیگر صف‌آرایی کرده‌اند، ارائه نمی‌دهند. بدون پاسخ به چنین سؤالات مهمی، ما واقعاً تصویری کامل از دو سلسله‌مراتب هم‌پوشاننده‌ی کشورها و طبقه‌ها، که نظریه‌ی مؤثری از امپریالیسم را تشکیل می‌دهند، نداریم.

آریگی به کمک می‌آید؟

احیای بحث امپریالیسم، که کتاب‌های هاروی و وود نیز بخشی از آن است، هم‌چنان در پاسخ فکورانه‌ی جووانی آریگی به هاروی در مقاله‌ای که پیش‌تر به آن اشاره شد، ادامه دارد. بخش نخست این مقاله بیش‌تر تقدیر از هاروی است تا نقد او، به‌ویژه درباره‌ی مفاهیمی هم‌چون «ترمیم مکان‌مند-زمان‌مند» و «انباشت به مدد سلب‌مالکیت». این موضوع منطقی است، زیرا بسیاری از اندیشه‌های هاروی به‌شدت تحت‌تأثیر نوشته‌های آریگی بوده است. آریگی این تقدیر [۲۳] را با نقل‌قول از نتیجه‌گیری پیش‌تر ذکرشده‌ی هاروی به پایان می‌رساند که آن‌چه «قطعاً ارزش مبارزه دارد» بازگشت به نوعی امپریالیسم نیودیل کم‌تر تهاجمی است، چیزی شبیه به اولترامپریالیسمی که کائوتسکی تصور می‌کرد (اما، همان‌طور که تکرار می‌کنم، آن را توصیه نکرده بود).

این نقل‌قول در آن مقطع بدون هیچ نظری آورده می‌شود، بنابراین مشخص نیست که آیا آریگی نیز مانند من از این فراخوان ظاهری به ضد امپریالیست‌های امروزی برای بازگشت به چیزی که شبیه به امپریالیسم

کلاسیک به‌عنوان بهترین گزینه است، شوکه شده بود یا خیر. اما بقیه‌ی مقاله‌ی آریتی تحلیل از پیامدهای دراماتیک حمله به عراق است (که اندکی پس از نگارش کتاب‌های هاروی و وود رخ داد) و نتیجه‌ای را ارائه می‌دهد که آن را جای‌گزینی خوش‌بینانه‌تر نسبت به پیشنهاد تاریخی و واپس‌گرای هاروی می‌داند.

او به‌شکلی قانع‌کننده استدلال می‌کند که این حمله (که نقطه‌ی مرکزی پروژه‌ی نئومحافظه‌کارانه‌ی «سده‌ی نوین آمریکایی» بود) یک اشتباه بزرگ از سوی کسانی بود که در تلاش برای تقویت هژمونی آمریکا بودند. آمریکا به جای تلاش برای حفظ قدرت خود، این قدرت را به خطر انداخته و در این فرآیند، فرصتی عظیم برای چین فراهم کرده تا به‌عنوان یک چالش‌گر هژمونیک بالقوه سر برآورد. او پیش‌بینی می‌کند که آمریکا با مشکلات بیش‌تری روبه‌رو خواهد شد؛ بدهی‌های بیش‌تر، ارتشی بیش‌ازحد درگیر و دوستان و پیروانی کم‌تر. گذشت زمان (احتمالاً در مدت کوتاهی) نشان خواهد داد که آیا این ارزیابی بیش از حد یک‌جانبه است یا نه. رویدادها، دست‌کم تا همین اواخر، قطعاً برخی از این ارزیابی‌ها را تأیید کرده‌اند. در همین حال، چین آشکارا از مشکلات آمریکا به‌عنوان فرصتی برای گسترش نفوذ خود در بسیاری از کشورهای آفریقایی، آسیایی و آمریکای لاتین استفاده کرده است. شرکت‌های چینی در خرید شرکت‌های بیمار و گاه نمادین غربی (مانند کامپیوترهای آی‌بی‌ام، خودروهای روور و غیره) جسورتر شده‌اند. و پنتاگون نیز با افشاگری‌های جدید درباره‌ی هزینه‌های نظامی چین و هم‌چنین پیشنهاد اتحادیه اروپا برای پایان دادن به تحریم فروش تسلیحات به این کشور، به‌شدت نگران شده است.

آریتی نتیجه می‌گیرد که «چین برنده‌ی واقعی جنگ علیه تروریسم است»، صعود آن «یادآور صعود آمریکا در جریان جنگ‌های جهانی نیمه اول سده‌ی بیستم» است و شکست قابل‌پیش‌بینی پروژه‌ی «سده‌ی نوین آمریکایی» «احتمالاً پایان بی‌افتخار شصت سال تلاش آمریکا برای تبدیل شدن به مرکز سازمان‌دهی یک دولت جهانی» را نشان می‌دهد. [۲۴] این، مبنای تصحیح خوش‌بینانه‌ی او از نظر هاروی است:

«از بین رفتن افسانه‌ی “ملت ضروری” به این معنا نیست که آمریکا ممکن است در اقدامات تحریک‌آمیزی که می‌تواند منجر به درگیری با چین در مقیاس منطقه‌ای و شاید جهانی شود، مشارکت نکند، همان‌طور که در بدترین سناریوی هاروی تصور شده است. هم‌چنین به این معنا نیست که در مقطعی آمریکا و اروپا ممکن است نیروهای خود را در پروژه‌های “اولتراامپریالیستی” از نوعی که هاروی آن را تنها جای‌گزین واقع‌گرایانه برای “امپریالیسم نظامی خام” نئومحافظه‌کاران آمریکا می‌داند، ادغام نکنند. اما به این معناست که هر دو جای‌گزین امروز کم‌تر محتمل به نظر می‌رسند تا دو سال پیش. و به ذهن‌های خوش‌بینانه‌تر ممکن است نشان دهد که جای‌گزین‌های کم‌تر خشونت‌آمیز و خیرخواهانه‌تر از آن‌چه هاروی پیش‌بینی کرده بود، به‌عنوان امکانات واقعی تاریخی در حال ظهور هستند.» [۲۵]

همان قدر که با اظهارات آریگی درباره‌ی صعود چین موافقم، نمی‌فهمم چرا این موضوع مبنای خوش‌بینی است. آیا او منتظر نوعی ابرامپریالیسم است که چین نیز یکی از شرکت‌کنندگان اصلی آن باشد؟ اگر چنین است، شاید نیاز داریم بیش‌تر در مورد ماهیت کشوری که ممکن است هژمون یا هم‌هژمون آینده‌ی ما شود، بدانیم. و این ما را بار دیگر به پرسش درباره‌ی طبقه‌ی بازمی‌گرداند. یکی از جنبه‌های بسیار مثبت مقاله آریگی این است که او به‌وضوح قدرت مادی واقعی چین را در مقایسه با آمریکا و اروپا می‌پذیرد. اما تا زمانی که چین در ارتباط با منافع و کشمکش‌های طبقاتی که در آن وجود دارد تحلیل نشود، تنها نسخه‌ی قدرت‌مندتری از چین کتاب‌های هاروی یا وود باقی می‌ماند.

بله، چین در حال حاضر بسیار قدرت‌مندتر از آن چیزی است که به‌طور متعارف تصور می‌شد. اما ساختار طبقاتی و کشمکش‌های آن چگونه تعیین می‌کنند که این قدرت در سطح بین‌المللی به چه نحوی به کار گرفته شود؟ و موضع صدها میلیون کارگر چینی با پیشرفت صنعتی شدن چه خواهد بود؟ آیا آن‌ها مانند پیشینیان خود در اروپا و آمریکا به‌طور مستقل سازمان‌دهی خواهند شد؟ آیا آن‌ها به یک طبقه برای خود تبدیل خواهند شد؟ آیا ایده‌های سوسیالیستی در میان آن‌ها شکوفا خواهد شد؟ چه زمانی چین با بحران‌های ناشی از فوق‌انباشت خود مواجه خواهد شد؟ آیا حزب حاکم آن می‌تواند بدون چالش قدرت خود را حفظ کند؟ رهبران چین چه برنامه‌ای دارند وقتی که به رهبران جهان تبدیل شوند؟

راستش نمی‌دانم باید نسبت به افول شیطان‌ی که می‌شناسم خوش‌بین یا بدبین باشم، بدون این که بیش‌تر بدانم که از شیطان جدید چه انتظاری باید داشته باشم. هم‌چنین نسبت به چشم‌انداز این که یک طبقه حاکم سرکوب‌گر قدرت را به‌دست گیرد یا آن را با طبقه‌ای دیگر تقسیم کند، چندان خوش‌بین نیستم.

البته نمی‌توانم شکایت کنم که چرا آریگی، هاروی یا وود به این پرسش‌ها پاسخ نمی‌دهند در حالی که خودم نمی‌دانم چگونه به آن‌ها پاسخ دهم، یا حتی کجا باید به‌دنبال پاسخ باشم. اما به نظر من، برای پیشرفت نظریه‌ی امپریالیسم در دوره‌ای از تغییرهای حاد و احتمالاً قریب‌الوقوع ساختار قدرت بین‌المللی، بیش از هر زمان دیگری به دیدگاهی دوگانه نیاز داریم که سلسله‌مراتب طبقاتی را بر سلسله‌مراتب کشورها بیفزاید. و به‌طور ضمنی، جست‌وجو در سایت فروشگاه کتاب ضد اتحادیه‌ای یادشده برای «طبقه‌ی کارگر چین» تنها ۱۹۸ نتیجه‌ی اندک به‌دست می‌دهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Imperialism Old and New: A Comment on David Harvey's The New Imperialism and Ellen Meiksins Wood's Empire of Capital* نوشته‌ی Bob Sutcliffe که در این [لینک](#) قابل‌دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. از اندرو گلین و سام اشمن برای ابراز نظرات‌شان درباره‌ی پیش‌نویس این مقاله سپاس گزارم.

[2]. Patnaik 1990.

[3] Harvey 2003.

[4]. Wood 2003.

[5]. Harvey 2003, p. 182.

[6]. Wood 2003, p. 152.

[7]. Harvey 2003, p. 182.

[8]. Wood 2003, p. 154.

[9]. Wood 2003, p. 167.

[10]. Wood 2003, p. 117.

[11]. Armstrong, Glyn and Harrison 1991.

[12]. Maddison 2003.

[13]. Patnaik 1990.

[14]. Harvey 2003, p. 25.

[۱-۱۴]. برابری قدرت خرید یا PPP (Purchasing power parity) گونه‌ای شاخص اقتصادی است که به عنوان

تکنیکی برای تعیین ارزش پول‌های مختلف به کار می‌رود. نوعی نرخ مبادله می‌باشد که برابر است با نسبت هزینه‌های

دو سبد کالای یکسان در دو جامعه بر حسب ارزش‌های ملی - م.

[15]. SIPRI 2004.

[16]. Arrighi 2005a and 2005b.

[17]. Broad 2004.

[18]. Hardt and Negri 2000.

[19]. Wood 2003, p. 137.

[20]. Wood 2003, p. 168.

[21]. Wood 2003, p. 156.

[22]. Harvey 2003, p. 110.

[23]. Arrighi 2005a, p. 50.

[24]. Arrighi 2005b, p. 115.

[25]. Arrighi 2005b, pp. 115-16.

منابع:

Armstrong Philip, Andrew Glyn and John Harrison 1991, *Capitalism Since World War II*, Oxford: Blackwell.

Arrighi, Giovanni 2005a, 'Hegemony Unravelling - 1', *New Left Review*, II, 32: 23-80.

- Arrighi, Giovanni 2005b, 'Hegemony Unravelling – 2', *New Left Review*, II, 33: 83–116.
- Broad, William T. 2004, 'U.S. Is Losing Its Dominance in the Sciences', *New York Times*, 3 May.
- Hardt, Michael and Antonio Negri 2000, *Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- Maddison, Angus 2003, *The World Economy: Historical Statistics*, CDROM, Paris: OECD.
- Patnaik, Prabhat 1990, 'Whatever Happened to Imperialism?', *Monthly Review*, 42: 1–6.
- SIPRI 2004, *SIPRI Yearbook, Tables*, Stockholm: Stockholm International Peace Research Institute.
- Wood, Ellen Meiksins 2003, *Empire of Capital*, London: Verso.